



Quaderni di Meykhane XII (2022)

Rivista di studi iranici. Collegata al Centro di ricerca in "Filologia e Medievistica Indo-Mediterranea" (FIMIM)

Università di Bologna 1401/2022 دفترهای میخانه ISSN 2283-3072

website: <http://meykhane.altervista.org/chisiamo.html>

cod. ANCE (Miur-Cineca) E225625

و بالیورنا فروریخت

اثر دینو بوتزاتی

برگردان نگار عباسی

پیش درآمد

«و بالیورنا¹ فروریخت»² اولین داستان از مجموعه داستانی با همین عنوان است که نویسنده، شاعر و روزنامه‌نگار ایتالیایی، دینو بوتزاتی³ (1906-1972) در سال 1954 به خوانندگان عرضه کرد و در همان سال برنده‌ی جایزه‌ی ناپل⁴ شد. این داستان، روایتی خاص از بازی سرنوشت و اتفاقات تصادفی است که انسان را در مخمصه می‌اندازد بدون اینکه راه فراری به او نشان بدهند؛ داستانی مملو از ترس، تردید و عدم قطعیت. نویسنده در این مجموعه داستان، از تناقضات انسانی، لایه‌های بی‌انتهای آزادی فردی و کاوش واقعیت سخن می‌گوید. قهرمان داستان فردی متواضع، آرام و باوقار است که دچار احساس ترس می‌شود و برای یک فرد آرام چه چیزی بدتر از احساس ترس است؟

¹ Baliverna

² Buzzati D., *Il crollo della Baliverna*, Mondadori Libri S.p.A., Milano, 1954, pp. 15-21.

³ Dino Buzzati

⁴ Il Premio Napoli

برگردان

یک هفته‌ی دیگر جلسه‌ی دادگاه فروریختن بالیورنا آغاز می‌شود. چه بر سر من خواهد آمد؟ آیا برای دستگیری‌ام خواهند آمد؟

من می‌ترسم.

بی‌فایده است که با خودم تکرار کنم که هیچکس از روی نفرت برای شهادت بر ضد من حاضر نخواهد شد؛ که قاضی تحقیق و تفحص کوچکترین شکی به عدم مسئولیت من در این حادثه نخواهد داشت؛ که بر فرض اگر برایم کیفرخواست هم صادر شود، مطمئناً تبرئه خواهم شد؛ که سکوت من نمی‌تواند به کسی آسیب برساند؛ که حتی اگر به طور داوطلبانه برای اعتراف حاضر شوم هم، جرم متهم فعلی سبک‌تر نخواهد شد. هیچکدام از اینها برای دلداری دادن من به درد نمی‌خورد.

از این گذشته، کمیسر دلیوتی⁵ که اتهام اصلی بر دوش او سنگینی می‌کرد، سه ماه پیش بر اثر بیماری فوت کرد و حالا فقط مشاور شهرداری وقت، در جایگاه متهمان حاضر خواهد شد. البته این یک کیفرخواست پیش فرض است. در واقع، چگونه می‌توان او را محکوم کرد در حالی که فقط پنج روز بود که آن مسئولیت را عهده‌دار شده بود؟ فوق‌فوقش می‌توان مشاور شهرداری قبلی را مسئول دانست، اما او نیز یک ماه پیش فوت کرده بود. قانون که نمی‌تواند برای گرفتن انتقام در تاریکی گور به دنبال آنها برود، می‌تواند؟

مطمئناً همه‌ی خاطره‌ی روشن و واضحی از رویداد وحشتناکی که تنها دو سال از آن گذشته در ذهنشان دارند. بالیورنا یک ساختمان آجری بسیار بزرگ و دلگیر و ماتمزده بود که توسط راهبان سن چلسو⁶ در قرن هفدهم و خارج از دروازه‌ی شهر ساخته شده بود. پس از اتمام کار کلیسا و گروه‌های مذهبی با این سازه، در قرن نوزدهم از آن به عنوان پادگان استفاده می‌شد و قبل از جنگ، هنوز به بخش نظامی تعلق داشت. سپس در حالی که به حال خود رها شده بود، با رضایت ضمنی مقامات، انبوهی از آوارگان و افراد بی‌خانمان در آنجا سکنی داده شدند؛ مردم فقیری که بمباران خانه‌هاشان را ویران کرده بود، ولگردها، گداها، افراد مستأصل و حتی جامعه‌ی کوچکی از کولی‌ها. سپس به مرور زمان، شهرداری با تصاحب ساختمان، کمی نظم و انضباط در آن وضع کرد. از افراد به عنوان مستأجر ثبت نام به عمل آورد، تأسیسات ضروری را سامان داد و آنهایی که سرکش بودند و مشکل ایجاد می‌کردند را از آنجا بیرون و دور کرد. با این وجود، بالیورنا، به دلیل سرقت‌های مختلف در منطقه نیز شهرت بدی داشت. اگر بگوییم خلوتگاه طبقه‌ی جنایتکار بود، اغراق کرده‌ایم، اما هیچکس دوست نداشت به هنگام شب از اطراف آنجا رد شود.

اگرچه در ابتدا بالیورنا کاملاً بیرون از شهر قرار داشت و هر چند با گذشت قرن‌ها، مناطق حومه‌ی شهر تقریباً به آن محدوده رسیده بودند، اما هیچ‌خانه‌ی دیگری در مجاورت آن وجود نداشت. نکبت‌بار و ناخوشایند، این سربازخانه‌ی عظیم بر فراز خاکریز راه‌آهن، چمنزارهای کشت نشده، کلبه‌های حلبی فلاکت‌بار و خانه‌های پراکنده‌ی گدایان در میان انبوه ویرانه و آوار قد علم کرده بود. به طور هم‌زمان تصویری از زندان و بیمارستان و دژ نظامی را به ذهن می‌آورد. در پلان مستطیل شکل، طولش حدود هشتاد متر و عرضش

⁵ Dogliotti

⁶ San Celso

نصف طول، یعنی چهل متر بود. داخلش حیاطی وسیع و بدون رواق داشت. اغلب بعدازظهرهای شنبه یا یکشنبه، به همراه باجاناقم، جوزپه⁷، که حشره‌شناس بود و در چمنزارهای آن اطراف حشرات زیادی پیدا می‌کرد، به آنجا می‌رفتیم. بهانه‌ای بود تا در رکاب یکدیگر کمی هوا بخوریم.

باید بگویم که وضعیت آن ساختمان تاریک و خفه از همان دفعه‌ی اول که دیدمش حس خوبی به من نمی‌داد. رنگ آجرها، شکاف‌های متعدد در دیوارها، وصله پینه‌ها و برخی تیرچه‌های سقفی که به عنوان تکیه‌گاه تعبیه شده بودند، دلالت بر فرسودگی بنا داشتند و قابل تأمل‌تر از همه، دیوار پشتی ساختمان بود. لخت و یکنواخت، دارای چند روزنه‌ی کوچک و نامنظم بود که بیشتر به سوراخ دیده‌بانی می‌ماندند تا به پنجره و به همین دلیل، بسیار بلندتر از نمای جلوی ساختمان به نظر می‌رسید، بادگیر بود و مملو از تاق‌نما و پنجره‌های بزرگ. به خاطر می‌آورم که روزی از باجاناقم پرسیدم: «به نظرت این دیوار کمی به سمت بیرون خم نشده؟» با خنده گفت: «بیا فکر بد نکنیم. به نظر تو اینطور می‌رسد. دیوارهای بلند همیشه این حس را به آدم القا می‌کنند.»

یکی از شنبه‌های ماه جولای برای پیاده‌روی به آن اطراف رفته بودیم. باجاناقم دو تا دخترش را هم آورده بود، هنوز کوچک بودند. یکی از همکاران دانشگاهش هم بود، پروفیسور اسکاوتزی⁸، جانورشناس، مثل خودش. حدوداً چهل ساله، وارفته و رنگ‌پریده بود و هیچوقت به خاطر حالات ساختگی و متظاهرش از او خوشم نیامده بود. باجاناقم درباره‌اش می‌گفت که علاوه بر آنکه انسان خوبی است، مخزنی از علم و دانش هم هست. اما از نظر من احمقی بیش نبود: وگرنه اینقدر نگاه از بالا به من نداشت، آن هم فقط به خاطر اینکه من خیاط هستم و او دانشمند.

وقتی به بالیورنا رسیدیم، داشتیم از کنار دیوار پشتی که وصفش را گفتم، عبور می‌کردیم. آنجا یک زمین خاکی بزرگ بود که معمولاً پسرها در آن فوتبال بازی می‌کردند و در هر دو طرف زمین، تیرک‌هایی به عنوان دروازه در زمین کاشته بودند. ولی آن روز خبری از پسرهای فوتبالیست نبود. در عوض، چند زن با بچه‌هاشان کنار زمین بازی نشسته بودند و در امتداد سکوی پوشیده از چمن در طول خاکریز کنار جاده آفتاب می‌گرفتند. زمان استراحت بعد از ناهار بود و از داخل ساختمان بدقواره تنها صداهایی نامطم و پراکنده به گوش می‌رسیدند. خورشید بی‌رمق، بی هیچ شکوهی بر دیوار بزرگ دلگیر می‌تابید و از پنجره‌ها، میله‌های پر از رخت بیرون زده بودند تا خشک شوند؛ که به سان پرچم‌های ماتمزده و کاملاً بی‌حرکتی می‌مانستند، زیرا حتی ذره‌ای باد نمی‌وزید.

به عنوان فردی علاقمند به کوهنوردی، در حالی که دیگران قصد داشتند دنبال حشره بگردند، هوس کردم بالا رفتن از دیوار ناهموار را امتحان کنم: سوراخ‌ها، لبه‌ی بیرون زده‌ی بعضی از آجرها و میله‌های آهنی قدیمی که اینجا و آنجا در شکاف‌ها گیر کرده بودند، گیره‌های مناسبی برای قرار دادن دست و پا به نظر می‌رسیدند. مطمئناً به صعود تا نوک دیوار فکر نمی‌کردم. فقط به خاطر هوس دادن کش و قوسی به ماهیچه‌ها و امتحان عضلات بود، یا شاید بتوان گفت به خاطر تمایلی تا حدودی کودکانه.

بدون سختی چند متری از ستون درب ورودی که اکنون دیوارکشی شده بود، بالا رفتم. وقتی به بالای لنگه‌ی در رسیدم، دست راستم را به سمت ردیفی از میله‌های آهنی زنگ‌زده‌ی نیزه‌مانند که جلوی پنجره‌ی هلالی

⁷ Giuseppe

⁸ Scavezzi

بالای در بودند، دراز کردم (شاید در زمان‌های قدیم در این اتاق حجره مانند، تصویری از یک قدیس وجود داشته).

با چنگ زدن به نوک نیزه، خودم را با همه‌ی وزنم بالا کشیدم. ولی میله ناگهان شکست و تکه تکه شد. خوشبختانه دو سه متری بیشتر از زمین فاصله نداشتم. سعی کردم خودم را با دست دیگرم نگه دارم، ولی بی‌فایده بود. تعادلم را از دست دادم و هر چند با ضربه‌ای محکم، ولی بدون هیچ آسیبی به سمت عقب و روی پاها پایین پریدم. سپس میله‌ی آهنی شکسته شده به دنبال من به پایین آمد.

تقریباً به طور هم‌زمان، یکی دیگر از میله‌های آهنی که کمی بلندتر بود و از وسط ردیف میله‌ها به شکل عمودی تا یک جلوآمدگی تاقچه مانند بالا می‌رفت هم جدا شد. گویا نوعی تکیه‌گاه بود که برای محکم‌کاری سر هم بندی شده بود و اینگونه شد که حتی آن جلوآمدگی تاقچه مانند (یعنی تخته سنگی به پهنای سه آجر) نیز، به دنبال از دست دادن تکیه‌گاه خود، تسلیم شد و ترک خورد، البته بدون اینکه زمین بیفتد. همانجا به صورت کجکی سر جایش ماند، نیمی داخل و نیمی بیرون.

خرابی‌ای که من ناخواسته ایجاد کردم به اینجا ختم نشد. تاقچه، تکیه‌گاه یک تیرک کهنه به ارتفاع حدود یک متر و نیم بود که آن هم به نوبه‌ی خود به نگه داشتن نوعی بالکن کمک می‌کرد (تنها حالا است که همه‌ی این نواقصی که در نگاه اول در وسعت و بزرگی دیوار گم شده بودند، از جلوی چشمانم به وضوح رد می‌شوند). تیرک به سادگی بین دو برآمدگی قرار گرفته بود؛ یعنی به دیوار فیکس و محکم نشده بود. با جابجا شدن تاقچه، دو سه ثانیه بعد، تیرک به بیرون خم شد و من تنها با فاصله‌ی کمی توانستم به موقع به عقب بپریم تا روی سرم نیفتد. تیرک با ضربه به زمین خورد.

ولی به همان جا تمام نشد... با این اوصاف از دیوار به سمت جمع همراهان که حدود سی متر آن طرفتر بودند، فاصله گرفتم. همگی ایستاده بودند، هر چهار نفرشان به سمت من برگشته بودند، ولی مرا نگاه نمی‌کردند. با قیافه‌هایی که هیچوقت فراموش نخواهم کرد، به سمت دیوار بالای سر من خیره مانده بودند و باجناقم ناگهان فریاد زد: «خدای من، نگاه کن! نگاه کن!»

چرخیدم. بالای بالکن کوچک، کمی به سمت راست، دیوار عظیم، در آن نقطه‌ی فشرده و منظم، در حال متورم شدن بود. مثل پارچه‌ی کشیده شده‌ای که پشت آن چیزی نوک تیز به سمت بیرون فشار می‌آورد تا آن را بشکافد. ابتدا یک تلاطم خفیف که به صورت مارپیچ به سمت بالای دیوار رفت و سپس، یک برآمدگی دراز و نازک ظاهر شد. پس از آن، آجرها از هم گسستند و دندان‌های پوسیده‌ی خود را به نمایش گذاشتند و آنگاه، در میان ریزش‌های تخلیه‌وار پر گرد و خاک، شکاف تیره‌ای دهان باز کرد.

چند دقیقه طول کشید یا چند ثانیه؟ جوابش را نمی‌دانم. در همان حین، شاید بگویید خیالاتی شده بودم، ولی از حفره‌های عمیق ساختمان غرش حزن‌آلودی بیرون آمد که شبیه صدای شیپور نظامی بود و از همه‌ی اطراف آن منطقه‌ی وسیع، زوزه‌ی طولانی سگ‌ها بلند شد.

در این لحظه، خاطرات و صحنه‌ها با هم تداخل پیدا می‌کنند: من که با سرعتی سرسام‌آور می‌دویدم و سعی می‌کردم به همراهانم که دورتر بودند، برسم. زنانی که در کنار زمین بازی بودند و روی پاهای خود بند نمی‌شدند و جیغ می‌کشیدند. یک نفر که روی زمین غلت می‌خورد. قیافه‌ی دختر نیمه برهنه‌ای که با کنجکاو از یکی از پنجره‌های بالاتر ساختمان به بیرون خم شده بود و در همان حال، شکاف در زیر او در حال باز

شدن بود: و برای یک آن، دیدن صحنه‌ی وهم‌انگیز دیوار که در فضایی خالی واژگون می‌شد. سپس، در پشت شکاف‌های بالایی، همه‌ی توده‌ی ساختمانی آن سوی حیاط نیز که در برابر نیروی نشئت گرفته از ویرانی و فروریزی توان مقاومت نداشت، به آرامی در حال حرکت بود.

در ادامه، صدای غرش و تندر هولناکی بلند شد. گویی صدها بمب‌افکن همگی با هم بمب تخلیه می‌کردند. زمین لرزید، در حالی که ابری از غبار زردرنگ به سرعت پخش می‌شد و آن گور عظیم را پنهان می‌کرد.

سپس خود را در راه خانه می‌بینم که با تشویش از آن محل مرگبار دور می‌شوم و مردمی که خبر با سرعت شگفت‌انگیزی به آنها رسیده بود، با ترس به من نگاه می‌کردند؛ شاید به خاطر لباس‌های پر از گرد و خاکم. اما بیش از همه، نگاه‌های مملو از وحشت و ترحم باجناقم و دو دخترش را فراموش نمی‌کنم. مات و مبهوت، به من خیره شده بودند، مثل وقتی که آدم به یک محکوم به مرگ خیره می‌شود (یا به نظر من اینطور بود؟).

در خانه، وقتی از آنچه دیده بودم مطلع شدند، از ناراحتی من تعجب نکردند. حتی به اینکه برای چند روز خودم را در اتاق حبس کردم بدون اینکه با کسی صحبت کنم و از خواندن روزنامه‌ها امتناع می‌کردم هم شک نکردند. (فقط نیم‌نگاهی به یکی از آنها در دستان برادرم که برای احوالپرسی از من آمده بود، انداختم. در صفحه‌ی اول یک تصویر بسیار بزرگ از صفی بدون پایان از ون‌های سیاه رنگ وجود داشت).

آیا من باعث و بانی آن کشتار بزرگ بودم؟ آیا شکستن میله‌ی آهنی، به دلیل پیشروی بیش از حد علل و معایب، فروپاشی را به کل آن بنای عظیم سرایت داده بود؟ یا شاید اولین سازندگان بنا، خود با بدخواهی شیطانی، بازی مخفیانه‌ای از توده‌های متعادل و هم‌تراز شده ترتیب داده بودند و فقط کافی بود آن میله‌ی کوچک را بردارید تا همه چیز از هم باز شود؟ آیا باجناقم یا دخترانش یا اسکاوتزی متوجه شدند که من چه کار کردم؟ اگر متوجه چیزی نشدند، پس چرا به نظر می‌رسد که جوزپه از آن روز به بعد، از ملاقات با من اجتناب می‌کند؟ یا برعکس، این خود من هستم که از ترس خیانت به خودم، به طور ناخودآگاه جوری ترتیب امور را داده‌ام تا او را کمتر ببینم؟

از سوی دیگر، آیا اصرار پروفیسور اسکاوتزی برای دیدن من نگران‌کننده نیست؟ اگرچه شرایط مالی متوسطی داشت، اما از آن زمان تاکنون حدود ده دست لباس در خیاطی من سفارش داده است. زمان پرو لباس همیشه آن لبخند ریاکارانه‌اش را دارد و از زل زدن به من خسته نمی‌شود. با آن ایراد گرفتن‌های اعصاب خرد کنش! یا در این قسمت یک پلیسه هست که نیازی نبوده، یا در آن قسمت یکی از سرشانه‌ها خوب جفت و جور نمی‌شود، یا دکمه‌های روی آستین‌ها مشکل دارند، یا پهنای یقه‌ها. همیشه چیزی هست که باید اصلاح شود و برای هر دست لباس، شش الی هفت بار به منظور پرو تشریف می‌آورد و هر از گاهی از من سؤال می‌کند: «آن روز را خاطرتان هست؟» می‌پرسم: «کدام روز؟»

«همان روز دیگر. در اطراف بالیورنا!» همراه با چشمکی که به طور موزیانه‌ای کنایه‌آمیز می‌نماید. جواب می‌دهم: «چطور می‌توانم از یاد ببرم؟» سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «دقیقاً... چطور می‌توان از یاد برد؟»

طبیعتاً به او تخفیف‌های استثنایی می‌دهم، در واقع در نهایت متضرر هم می‌شوم. ولی او وانمود می‌کند که هیچ اتفاقی نیفتاده. می‌گوید: «بله، بله، اینجا آدم پول خرج می‌کند، ولی باید اعتراف کنم که ارزشش را دارد.» و من از خودم می‌پرسم: آیا احمق است یا با این خرده اخازی‌های تحقیرآمیز سرگرم می‌شود؟

بله. ممکن است که مرا در حال شکستن میله‌ی آهنی مرگبار دیده باشد. شاید همه چیز را فهمیده، می‌تواند از من شکایت کند و نفرت مردم را بر سر من بریزد. اما بدجنس است، درباره‌اش حرف نمی‌زند. برای سفارش یک دست لباس جدید می‌آید، مرا زیر نظر می‌گیرد و مشتاقانه گوش به زنگ است که هنگامی که اصلاً انتظارش را ندارم، سر جایم می‌خکوبم کند. من موشم و او گریه. فعلاً با من بازی بازی می‌کند تا اینکه ناگهان به من پنجه بکشد. منتظر جلسه‌ی دادگاه است، خود را برای برگرداندن ورق‌ها آماده می‌کند. در زمان مناسب از جایش بلند می‌شود و فریاد می‌زند: «من می‌دانم چه کسی باعث آن فروپاشی شد. او را با چشمان خودم دیدم.»

امروز هم برای پرو یک دست کت و شلوار از جنس فلانل آمد. چرب‌زبان‌تر از حالت معمول بود. «دیگه آخرین روزهاست.» «آخرین روزهای چی؟» «یعنی چی آخرین روزهای چی؟ جلسه‌ی دادگاه دیگه! همه‌ی شهر راجع بهش حرف می‌زنند. معلومه که هوش و حواس شما جای دیگه‌ست، ای بابا.» «منظورتون فروریختن بالیورناست؟» «دقیقاً، بالیورنا... کسی چه می‌دونه، شاید مقصر واقعی ناگهان پیداش بشه!» سپس با تعارفات اغراق‌آمیز خداحافظی کرد و رفت. او را تا جلوی در همراهی کردم. منتظر ماندم تا از پله‌ها پایین برود و بعد در را ببندم. رفت. سکوت همه جا را پر کرد.

من می‌ترسم.